



# دایپرت

حالی‌شان نشده بود که چه خبر است. گوی قوام نخست‌وزیر يك مملکت دیگر بود و مخالفین دیگری از يك ملت دیگر را تهدید به توقیف و تبعید و اعدام کرده بود و ما که زیر گوش او وزیر سایه سر نیزه ماموران حکومت نظامی او در همین شهر قلم می‌زدیم و مخالف‌خوانی می‌کردیم نکمان نمی‌توانید. من طبق معمول به چاپخانه رفتم و مقاله‌ام را نوشتم. عبارت آخر را پاهمه ناپختگی و بی‌تجربگی در نویسندگی طوری بسا حال نوشتم که جمله‌ای از آن در عنوان مقاله گذاشتم. نوشتم: «به قوام السلطنه بگویند که رزم‌آرا صدایش می‌زند»

رزم‌آرا دو سال پیش‌تر بضرط گلوله خلیل طهماسبی کشته شده بود و حالا من قوام را نزد او دعوت می‌کردم. قوامی که لباس غضب پوشیده و کف بر دماغ آورده و مخالفین خودش را تهدید به قتل و حبس و سرکوبی کرده بود و مامورین او از همان اولین روز توقیف مخالفین را شروع کرده بودند منتها هنوز کار بالا نگرفته بود. از افراد سرشناس هنوز کسی را توقیف نکرده بودند. شایع بود که قوام در نظر دارد مجلس را منحل و وکلای جبهه‌های را توقیف و حتی بعضی از آنها را اعدام کند.

از چاپخانه که بیرون آمدم آخرشب بود. در خیابانها تک و توکی در حال رفت و آمد بودند. نزدیک منزل پاسبانی از دل تاریکیها بیرون آمد. اما قبل از اینکه بمن نزدیک شود فریاد کرد:

ای بچه مصدقیها! کجائید تا دخلتونو در بیارم!

صبح سی تیر مثل همه صبحهای دیگر بود. من پشت‌بام منزل می‌خوابیدم. وقتی سرم را از بالین برداشتم و آسمان و خورشید را دیدم پادم آمد که امروز روز اعتصاب عمومی است. واعتصاب که بشود معمولا انقلاب هم میشود. پس امروز روز انقلاب است و روزی است که ممکن است آخرین روز زندگی من باشد. از پشت‌بام پائین آمدم و فکر کردم که این ممکن است آخرین پائین آمدن من باشد. بعد ریشم را تراشیدم و فکر کردم که این ممکن است آخرین ریش

سی‌ام تیر امسال درست بیست و هفت سال از آن روز گذشت جوانهای امروز در یادبودی شرکت کردند ولی من از نسلی هستم که در خود واقعه بیش و کم دستی داشته‌است. آن موقع در روزنامه «شاهد» مقاله مینوشتم. «شاهد» هنوز طرفدار دولت مصدق بود و اختلاف و انشعاب بزرگ که به تفرقه دکتر بقائی و خلیل ملکی منجر شد آغاز نشده بود. من کندوکاوی شاهد بودم. این اصطلاح برای نسل امروز و آنها که طی سی‌سال اخیر در ایران نبوده‌اند ناآشناست. ولی خودمائی‌ها و دوستان صاحب‌دل و صاحب‌نظر «کندوکاوی» را می‌شناسند. کندوکاوی کسی بود که ستون «کندوکاو روزنامه‌ها» را مینوشت. ایندا! مرحوم آل‌احمد اینکار را میکرد و من خواننده دائمی این ستون بودم. تابستان سال ۱۳۲۰ بود. یکبار دیدم ستون کندوکاو تعطیل شده است. به دفتر «شاهد» تلفن کردم که آن‌ها سر رفع به سردبیری عباس دیوشلی منتشر میشد. علت تعطیل ستون را پرسیدم. معلوم شد آل‌احمد به دماوند رفته‌است و به این زودیها بر نمی‌گردد. گفتیم میشود من یکی دوروز بجای او بنویسم؟ دیوشلی گفت چرا نمیشود؟ این گوی و این میدان... و بدین‌گونه کار مطبوعاتی من آغاز شد.

سی‌ام تیر اوج نهضت مصدق بود. یاد می‌آید که روزیکشنبه‌ای ۲۹ تیر بود. یا توپوس از شهر به شمیران میرفتم. نصراله در الوپوس همراه بود. گفت فردا محشر خواهد شد. گفتیم یعنی فکرمیکنی این ملت...؟ گفت بله. همین ملت.

آن موقع من هنوز جوان بودم و نمی‌فهمیدم چه میکنم. اعلامیه معروف قوام السلطنه که «کشتیبان راسیاستی دیگر آمد» و «الدرم و بلدرم او که میگیرم و میزنم و می‌بندم و آن عبارت مشهورش که «وای بحال کسانی که از او امر و نواهی دولت سربچی کنند» همه جا مورد بحث بود. بعضی‌ها ترسیده بودند. ولی بعضی‌ها مثل من انگار

ماهنامه نکین - صاحب امتیاز: محمود عنایت - آدرس مجله: بهلوی سابق کوچه عدل - تلفن ۶۴۶۴۷۹ تلفن مدیر ۶۵۲۷۰۷ اشتراک سالانه ۱۲۰۰ ریال اروپا ۱۸۶۰ ریال

خواهشمنداست وجه اشتراک را به حساب ۱۰۹۴ بانک ملی شعبه شکوه بنام مدیر مجله واریز کنید و پیش‌آگهی برای ما بفرستید

■ روی جلد: کارل مارکس - طرح از علی خسروی صفحه ۱۷ را بخوانید - پشت جلد: عکسی از مبارزه مردم قبل از انقلاب

تراشیدند باشد. وبعد صبحانه خوردم و بیرون آمدم و فکر کردم که ممکن است این آخرین صبحانه و آخرین بیرون آمدن باشد. شهر مثل ازدهانی بود که هر چه آفتاب بالاتر میرفت و هوا گرمتر میشد جنب و جوش خیابانهایش هم بیشتر میشد.

من مقصد میدان بهارستان بود. و از خیابان قوام السلطنه بود که بطرف بهارستان حرکت کردم. سر راهم تمام مفازها را بسته میدیدم و این درمن غرور عجیبی تولید میکرد. به نادری که رسیدم چشمم بیک کامیون پلیس افتاد که بطرف سمراه شاه حرکت میکرد. در این کامیون فقط یک زندانی وجود داشت که مثل شیر مست از اینطرف کامیون به آنطرف کامیون میرفت و در حالی که دستهایش را با قاطعیت در هوا تکان میداد در محاصره مامورین با شجاعت فریبی مرتبا فریاد میکرد:

— بیروز باد مصدق!

و این شعار را طوری تکرار میکرد که گویی میخواست به مامورین قوام بگوید من میدانم که یکطرف مسلخ میروم اما با حضور شما و علی رغم شما باز هم دست از عقیده ام برنمیدارم.

در نادری آثار بخران نمایان تر بود. گویی موجهائی از جاهای دور، از نقاط اصلی قیام برمیخاست و مرکز شهر میرسید. شهر ترتباً مصدق میسوخت. این مصدق آن مصدقی نبود که در قنذاق ترمه یزدگ شده بود. این مصدق آن مصدقی نبود که با اشراف و اعیان شهر پیوند داشت. این مصدق پسر هدایت‌اله وزیر دفتر و مستوفی خراسان و خویشاوند فرمانفرما نبود. این مصدقی بود که زنجیر عبودیت و بندگی مردم را گسسته بود و خلق محروم و دردمند و زجر کشیده‌ای را که سال‌های سال زیر چکمه‌های خونبار دیکتاتور و همدستان قلدر و ناراجگر اودست و بازده بودند درس آزادی و شرف و شجاعت آموخت. این مصدقی بود که برضد طبقه خود پیاخته بود و گروه غفلت زده و زرباره و شکمبارهای را که جز تجمل و رفاه و عیش و عشرت هدف دیگری نداشتند به محکمه تاریخ فراخوانده بود. مشت مصدق مشت درشت آزادگان روزگار و فریاد مصدق فریاد رعد آسای خلق بیدار برضد استعمار و استثمار و حکومت بیدادگرانه زور و زور و جهل و تعصب بود.

از نادری که به فردوسی پیچیدم گویی به قلب عمر که وارد شدم. اینجا ززمه‌ها به ناله و ناله‌ها بفریاد تبدیل شده بود، و همین جابود که شنیدم سرهنگی سوار بر تانک وقتی به پیشاپیش جمعیت رسیده با گون خود را گنده و بمردم پیوسته است.

نزدیک میدان سپه بود که صدای شلیک بلند شد. جمعیت از میدان سپه بطرف خیابان سپه هجوم آوردند و مرا نیز همچون خسی بجلو راندند. حس کردم که گلوله‌ای هم از کنار من رد شد و کسی بزمین افتاد. کنار خیابان دو کاسب مشغول خواندن روزنامه شاهد بودند. هیچ این صحنه را فراموش نمیکنم. یکی از آن‌ها تیر مقاله مرا به دیگری نشان داد و بی آنکه بداند که نویسنده مقاله از کنار آن‌ها عبور میکند گفت بین چه نوشته است، نوشته است: بقوام بگوئید رزم آرا صدایش میزند!

نزدیک حسن آباد فریادها رساتر شده بود. من معنای قیام را اینجا فهمیدم اما قدم نمی‌رسید که صحنه اصلی را ببینم. جمعیت در مدخل شاپور ازدحام کرده بود و با مرگ یا مصبرق میکشید. وقتی صدای گلوله بلند شد فقط چند نفری باین گوشه و آن گوشه گریختند. جوانکی سوار دوچرخه شد و بطرف محلی که شلیک گلوله از آنجا شنیده میشد حرکت کرد، و در همان حال فریاد کرد مرگ بر پسر رضاخان!...

من مثل ساحل افتاده‌ای باموج جمعیت همبستر شده بودم. گاه در عین حرکت ساکن بودم و در عین سکون حرکت میکردم نه آن

وقت و نه بعدها که در تظاهرات دیگری شرکت کردم هیچوقت در خیابان فریاد نکشیده‌ام و هر چه هست غالباً در اندرونم گذشته است که: در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

تمام روز برای من مثل يك حمام داغ گذشت. هر گوشه شهر جبهه‌ای بود که آزادی و زور با یکدیگر مصاف میدادند. طرف عصر بود که شنیدم قوام استعفا داده است. خبر مثل نسیم خنکی در داغهای خیابانها وزیدن گرفت و چهره‌های خسته و پراکنده را شاد و پر طراوت کرد. پنج بعد از ظهر بود که مهندس حسینی شخصا خبر استعفای دولت را از رادیو قرائت کرد و با درود به روان شهداء از مردم خواست آرامش خود را حفظ کنند. اولین گروهی که بعد از پیروزی قیام در خیابان براه افتاده بود به زائرانی شبیه بود که از زیارت عشق و معبد آزادی باز می‌گشتند. ساعتی بعد نه سر بازی و نه پاسبانی در شهر وجود نداشت. کسی در خیابان نادری بردوش مردم رفت و برای آن‌ها نطق کرد. همینقدر می‌شنیدم که دربارها عامل اصلی کشتار مردم معرفی میگردد، و خلق آله هم سخنان او را تائید می‌کردند.

یادم نیست چطور شد که با اسفندیار همراه شدم. اسفندیار با یکی از تیمساران خویشاوندی داشت اما اگر تیمسار در عزت و رفاه و نعمت غرق بود اسفندیار در فقر دست و پا میزد. شاید بیش از همه او از قیام مردم خوشحال بود. میگفت بیخود می‌گویند که این مردم لایق آزادی نیستند. الان هیچ پلیسی در این شهر نیست و نگاه کن که این مردم چطور دارند خودشان را اداره میکنند.

کمتر روزی در عمرم خود را آنطور شاد و سبکبار احساس کرده‌ام. اولین روزی در عمرم بود که غلبه حق بر باطل را بچشم میدیدم. و میدیدم که آزادی بر ظلم و استبداد پیروز شده است. قلدری به ملتی امر کرده بود که با اسیر شوید و با بمیرید، و ملتی مشت به سینه او کوفته بود که نه!... نه می‌میرم و نه اسیر میشوم و اسیران دیگر را هم آزاد میکنم!

فکر میکنم: این مردانی که امروز در عرصه سیاست ایران جولان میکنند و تلاش و کوشش و همت آن‌ها در بیداری و آزادی مردم ایران بحکم انصاف و در حد معقول ماجور و مشكور است در زمان مصدق هم وجود داشتند اما کسی آن‌ها را نمی‌شناخت و کسی هم نشنید که یکی از ایشان برضد دیکتاتوری رضاخان و غارت و ایلغار شرکت غاصب نفت و ظلم و بیداد و دخالت فاجعه آمیز عمال انگلیس در امور ایران و کودتای بیست و هشت مرداد و کشتار و حبس و تبعید آزادیخواهان و تحمیل قراردادهای ننگین کنسرسیوم و آنهمه تبهکاریها و نامردمیها و صدمات و لطمات ناجوانمردانه‌ای که بدست عمال استعمار جدید به ملت و مملکت ما وارد شد در همان زمان وقوع سخنی بگوید. این مصدق و یاران او و مردانی چون طالقانی و بازرگان و صدیقی و سنجابی بودند که در تاریکترین ایام تاریخ این مملکت در برابر حکومت دیکتاتور و اعوان و انصار او ایستادند و از بیان کلمه حق فروگذار نکردند و راه و رسم عشق باین آب و خاک و استقلال و آزادی و آزادی ایرانیان را بما آموختند. ما راه و رسم تعقل و تفکر آزادانه را از این مردان آموختیم، و آموختیم که بجای تقلید و تبعیت و اطاعت کورکورانه از افرادی که فقط به انگاه قدرت و ثروت یا فراهم شدن شرایطی خاص بر جامعه مسلط شده‌اند و نظامات و سنت های ظالمانه و ناصواب نیز به تحکیم موضع آن‌ها کمک کرده است به عقل و اندیشه خویش رجوع کنیم و هریاوری را تنها پس از مجاهده فکری خودمان بپذیرا شویم و تنها به اعتبار شعور و درك و فهم خویش بر صحت و اصالت آن صحنه بگذاریم.

من داعیه هیچ مبارزه‌ای را برخ نسل حاضر نمی‌کشم و داعیه‌ای هم ندارم تا بکشم اما میتوانم ادعا کنم که جزو نسلی از روزنامه‌نگاران بودم که در سخت‌ترین شرایط سیاسی و در اوج قدرت یکی از مهیب‌ترین دستگاه‌های پلیسی در این ملک بعد مقدور در نشر و بیان حقایق کوشیدم و در این طریق از همکاری و همفکری نویسندگانی چون علی‌اصغر حاج سید جوادی و خسرو گل‌سرخ و باقر پرهام و متوجه‌پور هزارخانی و بسیاری دیگر از قلمزنان آزاده مدد گرفته‌ام. اگر قرار بود که تهدید و ارباب بتواند در وجود ضعیف و نحیف امثال من اثری بگذارد و ترس جان و میل بزندگی مرا وادار به خاموشی و خفقان کند این کار را در دوره‌ای می‌کردم که دستگاهی نظیر ساواک با همه مهابت و مخافتش بر سر همه نویسندگان سایه افکنده بود و بایرداری و ایستادگی در برابر او امر و نواهی آن دستگاه دوزخی غالباً بقیمت جان آدمی تمام میشد. وقتی در سال ۱۹۶۷ اسرائیل به مصر حمله کرد دستگاه شاه در اوج مخالفت و مبارزه با عبدالناصر بود و بهمین دلیل کسی جرات نمی‌کرد که صدائی به دفاع از اعراب و برضد اسرائیل بلند کند. همین آقای دکتر سید جوادی در آن زمان مقاله‌ای در نگین نوشت و اسرائیل و آمریکا را سخت بیاد حمله گرفت. بتلافی این مقاله در ماه بعد نگین را توقیف کردند و معاون وزارت اطلاعات مرا بدفترش احضار کرد. حرفهائی زد که معنای آخرش این بود که از مابهران مجله‌ات را تعطیل می‌کنند و خودت راهم نمی‌گذارند در این مملکت زندگی کنی بنابراین کج‌تاب و لجباز مباشی و ره چنان‌رو که ره‌روان رفتند.

از این دست «نصایح» در طول ۲۷ سال سابقه روزنامه‌نگاری و بانزده سال سابقه انتشار نگین بسیار شنیده‌ام و نه آنست که از سر «شهامت» و «شجاعت» همه اخطارها و تذکرها را ناشنیده گرفته باشم، و از من دورباد این حماقت و بلاهت و خودبزرگ بینی که خویشان را در شمار آن نادره مردان سرنترس و شیردل و ثابت قدمی بحساب آورم که قرآن در حق ایشان فرموده است: لاخوف علیکم الیوم ولانتم تحزنون (۱) - اما بی‌انصاف ترین سانسورچی های عصر شاه هم اذعان داشت که این قلم هرگز بسود ظلم و استبداد جولان نکرده است و اگر نگویم که من و همکارانم در بیداری و آگاهی خلق ایران و رشد افکار آزادیخواهان در مطبوعات ایران بقدر ممکن کوشیده‌ایم میتوانم ادعا کنم که نوشته‌های ما در مواردی از حد انتظار مردم فراتر بوده است. این سخن را بکرات در آن زمان از غریبه‌ها و آشنا می‌شنیدم که «مردم خیال میکنند شما برای انتقاد کردن اجازه مخصوص دارید و گرنه چطور ممکن است کسی با این وضوح و شدت از دستگاه انتقاد کند و او را اذیت نکنند.»

جای دیگر هم نوشته‌ام که در دوره دیکتاتوری دو چیز امثال مرا از شر دستگاه حفظ میکرد یکی اینکه بهیچ‌جا و هیچ گروه وابسته نبودیم و جای کسی را هم نمی‌خواستیم بگیریم و دیگر این که غالباً نحوه بیان مطلب را طوری اختیار میکردیم که در عین القاء اصل موضوع از طریق کنایه و اشاره یا استفاده از تداعی معانی زننده جلوه نکند و هیچ سانسورچی پرونده سازی نتواند معنی نویسنده را بگیرد. قدر این مسئله باید یگبار برای همیشه روشن شود که در دوره دیکتاری آسان‌ترین و بی‌خطرترین کار برای یک نویسنده اینست که قلمش را غلاف کند و بیبانه نبودن آزادی از روبرو شدن با واقعیات طفره برود اما عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد. قلم‌زدن در دوره آزادی و در شرائطی که هیچ خطری نویسنده را تهدید نمی‌کند کاری است که از همه برمیاید. هنر اینست که در سخت‌ترین شرائط سیاسی و در لحظاتی که توقیف و تبعید و زجر و شکنجه و حتی ترس و واکنش مسلم یک دستگاه بیرحم و جبار است به استقبال خطر

برویم و پیام خود را در دفاع از آزادی و اعلام و افشاء فضیحه دیکتاتوری - بهر طریق - بگوش مردم برسانیم. حقوقی در دوره دیکتاتوری منحصر به بیان صریح و بی‌پرده حقایق نیست. اهل نظر میدانند که در چنین دوره‌ای حتی استفاده از مسائل پیش‌پا افتاده بشرط اتخاذ بیان ظریف و هنرمندانه برای نشان دادن بی‌عدالتی و ظلم و پیداد جایز و لازم است. برشت می‌گوید: «دوران ستمکاری دورانی است که بسیاری از مسائل عظیم و پرشکوه مطرح است. در این دوران هنگامی که با سروصدای فراوان از «روح فداکاری» تجلیل میکنند دلاوری لازم است تا نویسنده‌ای از مسائل کوچک و کم‌اهمیت مانند خوراک و مسکن کارگران سخن بگوید.» (۲)

سخن برشت میتواند جواب همه آن عالیجنابان پرمدعائی باشد که در دوره دیکتاتوری و در اوج تبلیغات پرسروصدای شاه در باره تمدن بزرگ و پیشرفته‌های مشعشعانه «بزرگترین کشور خاورمیانه» وقتی نویسنده‌ای با بیان سیاسی به طنز و طعنه از گرانی بیاز یا فضیحت ترافیک یا خرابی فلان راه سخن میگفت تا تضاد قول شاه و واقعیات را تلویحاً آشکار کند بینی خود را میگرفتند و برای اینکه ترس و تنبلی و بزدلی خود را از مقابله با واقعیات توجیه کنند از روش نویسنده اظهار بی‌زاری و اشمئزاز میکردند که چرا به مسائل «مبتذل و پیش‌پا افتاده» پرداخته‌است.

حاجت به گفتار نیست که طنز و ظرافت کار هر قلمزنی نیست اما در دوره اختناق و دیکتاتوری جز بدین روش نمیتوان از معایب و مفاسد سخن گفت: برشت در همان اثر می‌گوید: «در هر زمان که حقیقت دچار خفقان بوده یا پوشیده بوده برای گسترش آن تدبیر و حیله بکار رفته است...» توماس مور انگلیسی در کتاب اتوبیو خود شرح کشوری را نوشت که در آن حکومت عادلانه‌ای حکمفرما بود. این کشور با کشوری که خودوی در آن زندگی میکرد تفاوت داشت اما از نظر مسائل مربوط به حکومت با آن شباهت داشت. «این» (۳) که از طرف پلیس تزار تحت تعقیب بود میخواست استعمار و ستمی را که حکومت روسیه بر جزیره ساخالین روا میداشت شرح دهد. ناچار بجای روسیه نوشت ژاپن، و بجای ساخالین: شبه جزیره کره. اقدامات طبقه فرمانروای ژاپن در نظر تمام خواننده‌ها اقدامات حکومت روسیه را در جزیره ساخالین بیاد می‌آورد. اما جزوه از طرف پلیس ممنوع اعلام نشد. زیرا ژاپن دشمن روسیه بود. بسیاری از چیزهایی که نمیتوان در آلمان درباره آلمان گفت میتوان درباره اطریش گفت: تدبیرهای زیادی هست که با آن میتوان دولت را فریفت. سبک هنرمندانه و ظریف و لیر و توصیف رویدادهای عشقی که از زندگی تجمل آمیز طبقات حاکم الهام میگرفت... امکان آنرا فراهم ساخت که نوشته‌هایش از راه غیر مجاز بدست کسانی برسد که مخاطب او بودند.» (۴)

برشت اضافه میکند: «مسلم است که ادبیات در سطح عالی خود پروانه عبوری است برای گسترش اندیشه‌ها، با اینهمه غالباً ادبیات با سوء ظن مقامات حاکم روبرو میشود. در اینحال ممکن است با آگاهی سطح ادبیات را فرود آورد. مثلاً این تدبیر را میتوان در سطح رمان مبتذل پلیسی بکار برد و در ضمن گفتگو از قاچاق و بی‌قولی‌های مخفی به تشریح مفاسد جامعه پرداخت چنین اوصافی کافی است تا وجود رمان پلیسی را توجیه کند. شکسپیر بزرگ به علل کاملاً کم‌اهمیت تری در یکی از صحنه‌های نمایشنامه کوربولانوس... آگاهانه از اوج گفتار می‌کاهد.» (۵)

باید بگویم که صاحب این قلم از چنین تدبیرها و روش‌هایی در طول دوره دیکتاتوری برای بیان حقیقت بکرات و مرات استفاده کرده است. حتی در آنجا که چاپ بعضی تعریفات/تحملی پیش‌افتاده برای نجات مجله از چنگال سانسور و انتشار حرف حق لازم بود

در انتخاب این تنها راه ممکن درنگ نمی‌کردم اما تشخیص مقصود و منظور واقعی نویسنده احتیاج به انصاف و ذوق و فهم کافی داشت که در همه وجود نداشت اما برای ما همینقدر که مردمی صاحب فهم و صاحب درد و صاحب معرفت زبان ما و مقصد و غرض ما را می‌فهمیدند و در نهان و عیان ما را به ادامه راه خود تشویق میکردند کافی بود که همه آن مشکلات را تحمل کنیم و آن دوره پرهراس و پرتشویش را با همه مصائبش پشت سر بگذاریم.

وقتی آنها از آسیا افتاد و موجها فرونشست کمتر کسی توفان و روزهای توفانی را پیدای آورد، کمتر کسی روزهای وحشت و سکوت و سکون را بیاد دارد. در آن لحظات جهنمی که منزل و مساوی آزادیخواهان آماج بمب و نارنجک و تیرهای آتشین بود حتی خوابگاه دانشجویان از تعرض و حشیانه ماموران مسلح ایمنی نداشت، همین مجله نگین بود که در راپرت خرداد و تیرماه پارسال صریحاً به اخافه و ارباب و قانون شکنی و بمب اندازی و شرارت مامورین دولت اعتراض کرد. در آنروزها هیچ یک از مطبوعات موجود حتی جرات اشاره به چنین فجایمی را نداشت و هیچ تأمین و تضمینی نبود که آن دستگاه بیرحم و جلاد همان بلاهائی را که بر سر آیت الله شریعتمداری و سایر احرار در مسکنشان آورده بود، بر سر خود مانیانورد و همان بمبها و همان گلولهها و همان فدا رهندهائی که خاک خوابگاه دانشجویان را با کمال بیرحمی به توبیره کشیده بودند منزل و ماوای خود ما را مورد هجوم قرار ندهند. آنها که امروز به ما چشم غره می‌روند، آنروز کجا بودند؟ اگر ترس مفهومی داشته باشد آنروزها داشت.

... و حالا همه انقلابی و همه آزادیخواه شده‌اند و در عین حال انقلابی بودن و آزادیخواه بودن باین چشمداشت مفتخر و مباهی هستند که همه باید مثل آنها فکر کنند. اما آقایان! مطلب بسیار ساده‌تر از آنست که شما بر سر آن کفش و کلاه میدرید. می‌برسم مگر قبول ندارید که عصر دیکتاتوری بسر آمده و دوره آزادی فرا رسیده است؟ در اینصورت مائی که خربزه خورده‌ایم باید پای لرزش هم بنشینیم. خصیصه بزرگ عصر آزادی همین تنوع و اختلاف در آراء و عقاید است من و شمائی که آزادی را پذیرفته‌ایم عواقب و عوارض آن یعنی اختلاف و افتراق در اندیشه‌ها و سلیقه‌ها را هم باید بپذیریم. اگر قرار بود همه بیک نحو و نهج بیندیشند و در یک مسیر گام بردارند و مسلک واحد و مقصد واحد داشته باشند راهش این بود که از روز نخست نامی از آزادی نبریم و آب و رو و حیثیت آزادی را دستاویز بازار گرمی و تسخیر قلب و روح مردمی که از حکومت دیکتاتوری و سیطره حزب واحد بجان آمده بودند قرار ندهیم. چرا رژیم رستاخیزی تا آن حد مورد خشم و نفرت مردم بود؟ سبب این بود که چشمداشت و مقصد و غرض آن رژیم برای یکدست کردن عقیده‌ها و اندیشه‌های مردم مخالف و منافی با شرف و شخصیت آدمی بود. چنان توقعی که همه بخاطر ثبات مملکت خفقان بگیرند و به سبک و سیاق فردی که خود را ا عقل و افضل بر سایرین میدانند فکر کنند توهین به همه انسانهای صاحب عقل و صاحب اندیشه بود. و مردم بباخاستند و با دست خالی به پیشواز توپ و تانک رفتند و کشته دادند تا آن راه و رسم نامبارک و منحوس و نامیمون برای همیشه منسوخ و متروک شود. احترام به روح شهداء انقلاب ایران در خاموشی و خفقان ما نیست بعکس احترام به روح شهداء انقلاب در تجلیل آزادی و کاربرد درست و شرافتمندانه آزادی است و تهدید و ارباب و اجبار و تحمیل سکوت و خاموشی به نویسندگان و گویندگان توهین و بی‌احترامی به همه شهداء راه انقلاب است. در دوره شاه بکار بردن «زور» جانشین همه راه حل‌های اجتماعی و سیاسی شده بود.

اگر نرخ‌ها بالا میرفت میخواستند با «زور» پائین بیاورند. اگر فساد و ناپاکی در دستگاه‌ها بیداد میکرد میخواستند با «زور» صلاح و درستی را جانشین فساد و نادرستی کنند. اگر محصلین درس نمیخواندند، اگر تیراژ کتابها و نشریات پائین بود، اگر ترافیک نابسامان و نامنظم بود، اگر زبان مردم به بدگویی و انتقاد از دولت باز شده بود و اگر درآمد شهرداری کم شده بود و کسی مالیات و عوارضی نمیداد همه و همه را بازور و ارباب و استراتژی وحشت میخواستند روع و رجوع و حل و فصل کنند. اما تجربه نشان داد که زور هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند و بلکه بروخامت اوضاع می‌فزاید و نارضایتی‌ها را صدچندان شدیدتر میکند. حالا هم جماعتی هستند که خیال میکنند زور آخرالدواء و باطل‌السحر همه مشکلات است و اگر نویسندگانی که از معایب و نقائص انتقاد می‌کنند و جزایکی و پراسگی مملکت و آسودگی ملت و حفظ حیثیت دولت مقصد و مقصود دیگری ندارند از ترس چوب و چماق ساکت شوند آن معایب و نقائص هم از بین می‌رود در حالی که اینطور نیست. با ساکت شدن مطبوعات نه تنها معایب از بین نمی‌رود بلکه نارضایتی مردم نیز بر آن مزید میشود و شما که اینهمه قدرت و غیرت دارید بهتر است زور خودتان را در مورد آن عناصری بکار ببرید که به قوانین و مقررات دولت بی‌اعتنائی می‌کنند و با ایجاد دولت در قدرت و قدرت در قدرت باعث تضعیف و تحقیر شان دولت اسلامی در انظار بیگانه و آشنا میشوند آن‌ها که بضرب اسلحه فرودگاه را قرق میکنند و بی‌گلرنامه از مملکت خارج میشوند و باسلام و صلوات باز میگردند. اگر چیزی به قدرت و حیثیت دولت اسلامی لطمه بزند اینهاست. اختلاف عقیده نه تنها از شان دولت اسلامی نمی‌کاهد بلکه اگر چیزی بر شان یک دولت اسلامی بیفزاید و ثابت کند که خود آن دولت و طرفدارانش به مفهوم واقعی اسلام پی برده‌اند تحمل اختلاف عقیده است، پیامبر اسلام (ص) میگفت: «اختلاف عقیده در امت من رحمتی است» چرا رحمتی است؟ چون اگر اختلاف در عقاید وجود نداشته باشد برخوردی بین آراء و افکار پیش نمی‌آید و تا برخوردی بوجود نیاید حقیقتی هم بظهور نمی‌رسد.

دوست ظریفی دارم. روزی میگفت من از اون‌یفورم همیشه وحشت دارم حالا این «اون‌یفورم» چه لباس نظامی باشد چه لباس غیر نظامی چون وقتی جماعتی بیک «شکل» لباس بیوشند قطعاً میل دارند که بیک شکل هم فکر کنند و دیگران را هم با خودشان هم‌شکل کنند و همه دعواها از همین‌جا شروع میشود!

بعضی‌ها میگویند ما افتخار میکنیم که ایرانی نیستیم و اسلامی هستیم. همه ما افتخار میکنیم که اسلامی هستیم ولی نمیدانم چرا از یاد می‌بریم که مائی که می‌خواهیم ماوراء مرزها و ملیت‌ها فکر کنیم و اندیشه وحدت مسلمانی را در سطح جهانی در سر می‌پروریم وقتی صحبت از مذهب رسمی مملکت میشود بحث شیعه و سنی را بمیان می‌آوریم و روش ملتها را در تمسک به مذهب ملی خاص خودشان دلیل اتخاذ همین روش از طرف خودمان تلقی می‌کنیم که همانطور که مراکشی‌ها مذهب مالکی و مردم حجاز مذهب حنبلی و مردم اندونزی مذهب شافعی و مردم یمن شمالی مذهب زیدی را مذهب رسمی خود میدانند مذهب رسمی ما هم که ایرانی هستیم شیعه اثنی‌عشری است بدین ترتیب در حالیکه مسئله اختلاف و افتراق مذاهب در داخل مملکت خودمان هنوز حل نشده گمان میکنم هنوز زود است که تعمیم یک مذهب خاص در سطح جهان را مطرح کنیم. اگر ما معتقدیم که آنچه ما بعنوان مذهب و مسلک اختیار کرده‌ایم انسانی‌تر از سایر مذاهب است معلوم نیست فرقه‌های دیگر و صاحبان مذاهب دیگر همین عقیده را نداشته باشند و حتماً هم همین عقیده را دارند، معلوم نیست که

طرح آن مطالب بجای ایجاد وحدت باعث تفرقه و اختلاف بیشتر نشود.

در يك مجمع فرهنگی که در منظریه تشکیل شده بود دوستی میگفت اصلا فرهنگ ملی و هویت ملی یعنی چه؟ من دیدم سخن از هنر و فرهنگ و ادب ایرانی بعنوان شاخصه های فرهنگ و هویت ملی پیهوده است. گفتم همین مذهب شیعه انی عسری شاخصه فرهنگ و هویت ملی ماست همانطور که مذهب مالکی شاخصه هویت ملی مراکشی ها و مذهب حنفی شاخصه فرهنگ و هویت ملی پاکستانی ها و عراقی ها و افغانی ها است و اجازه بدهید هر وقت سایر ملتها و از آن جمله ملل کمونیست که معتقد به جهانی ترین اندیشه ها هستند از هویت و فرهنگ ملی صرف نظر کردند ما هم از هویت و فرهنگ ملی خود صرف نظر کنیم.



من فکر میکردم که اگر در رژیم سابق زبان و فرهنگ ملی ما تا آن حد مورد بی اعتنائی بستگان شاه قرار گرفته بود، اگر شمس مسیحی شده بود و شوهر اشرف زبان فرانسه را بهتر از فارسی تکلم میکرد و تقلید پیدریخ از نوع و نحوه زندگی غربی و سرسپردگی رژیم دیکتاتوری به استعمارگران غربی باعث تضعیف روح فرهنگ ملی و رواج و رونق فرهنگ های غربی شده بود سبب این بود که نظام دیکتاتوری اصلا به هویت ملی ما و فرهنگ ملی ما بی اعتقاد بود و اهمیتی به غلبه فرهنگ غربی برشون زندگی مانمیداد اما با سخنانی که در مجمع مشاوره و تبادل نظر در فرهنگ ایران از یکی دوتن از شرکت کنندگان محترم شنیدم معلوم شد که «هویت ملی» و «فرهنگ ملی» از شمارهای است که طاغوت برای تحکیم تسلط خود بر ملت ایران ابداع و اختراع کرده بود و ما می خواهیم ماوراء مرزها و ماوراء ملت ها فکر کنیم باید یکبار به هرچه «ملی» است چارتکیب بزیم و این دکانهای طاغوتی را برای همیشه تخته کنیم!

من نمیدانم آیا ملتهای دیگر هم بهمین آسانی از هویت ملی و فرهنگ ملی خود صرف نظر میکنند یا خیر اما سه چیز بر من مسلم است، یکی اینکه ممکن نیست يك قدرت استبداد وابسته به قریب و مطیع و مرید و عبد عبید قریب باشد ولی از هویت ملی و فرهنگ ملی و ارزشهای ملی حراست کند (۶) و درصدد تبلیغ و تعمیم آن برآید. بنابراین آنها که تبلیغ فرهنگ ملی و هویت ملی را يك سنت طاغوتی قلمداد میکنند فضیلتی را به طاغوت نسبت میدهند که قدرت شیطانی و ضد ملی و منحوس و ملعون نظیر طاغوت قاعدتا باید فاقد آن باشد. دوم اینکه تبلیغ برضد فرهنگ ملی و هویت ملی قاعدتا مقدمه تحقیر ملیت و خصائص ملی است و این موضوع مرا بیاد دکتر علی شریعتی میندازد که در «بازگشت به خویش» تصویر هولناکی رسم میکند از بنیهای که استعمارگران غرب از همین طریق برای تسلط برشون

سیاسی و اجتماعی و فرهنگی ما طرح ریزی کردند. شریعتی میگوید برای اینکه مردمی و اداریه تسلیم به مطامع و امیال بیگانگان شوند تنها راه ممکن: «رسوخ در ماهیت ملی و ویژگیهای فرهنگی و خصائص معنوی و بینش و ذوق و فلسفه زندگی آنان است و این کار تنها از نوابغ فکری و جامعه شناسان و مذهب شناسان و مردم شناسان و تاریخ دانسان بزرگی ساخته است که پس از تحقیق و شناخت علمی و دقیق تاریخ و مذهب و سنن و عادات و اخلاق و طرز فکر آن ملتها به ویران کردن همه نیروهای معنوی که در برابر آن تغییر و تبدیل مقاومت خواهند کرد بپردازند و آنرا خالی از خویش کنند و سپس این انسانها را همچون کوزه های تهی از آنچه تهیه دیده اند برگزینند تا هم خود را احساس نکنند و هم خود را نو شده و مدرن ببینند و آنگاه این تغییر و تبدیل را موهبتی افتخار آمیز تصور نمایند» و چنان در افتخار تبعیت و تقلید از بیگانگان غرق شوند که مراد و مقتدای خود را پشت سر بگذارند و از باب کاتولیک تر شوند «و حتی به تمسخر خویش و تخطئه هر چه به خویش منسوب است بپردازند و با شور و شوق و شگفتی بر تریبهای دیگران را انبات کنند و از تحقیر خود لذت ببرند و آنرا نشانه روشنگری و برتری خویش احساس نمایند.» (۷)

خوب، حالا قضیه باین شکل مطرح میشود که وقتی وجود ما و قالب فرهنگ ما از هویت ملی خالی شد معلوم نیست حتما فرهنگ اسلامی فرصت برگردن آنرا پیدا کند و از کجا که فرهنگ غربی از این خلاء استفاده نکند و جای آنرا نگیرد؟ و این تصادف نامبارکی است که تحقیر و تخطئه فرهنگ ملی و هویت ملی دقیقاً همان چیزی است که استعمارگر غربی برای تسلط بر سر نوشت ما آرزوی تحقق آنرا در سر می برد. من از خواندن بقیه حرفهای شریعتی وحشت میکنم که در تکمیل عقیده خود میگوید:

«استعمار در تماس با ملتی که میخواهد او را به «تسلیم» و «تغییر» و در نتیجه «تقلید» وادارد خود در چهره قدسی که همه فضائل بشری را داراست و مظهر عقل و تمدن و فرهنگ و نژاد برتر است در میاید و آنگاه طعمه خویش را که يك ملت است در همه ابعاد و خصائل و صفات و ارزشهای تاریخی و ملی اش مورد هجوم تحقیر آمیز قرار میدهد و تاریخ و ملیت و فرهنگ و مذهب و سنت و ادب و هنر و اخلاقی و شیوه زندگی و حتی نژادش را به مسخره میگیرد و چون دانشمند نیز هست این هجوم را با انبوهی از دلائل عقلی و شواهد تاریخی و اصول علمی و استناد به نمونه های عینی ... انجام میدهد.» (۸)

در رابطه با همین مطلب عقیده شریعتی در مورد فردوسی نیز خوانندگی است آنجا که میگوید:

«برخی از روشنفکران امروز شاهنامه فردوسی را با ملاکهای فکری و روح غالب بر این عصر ارزیابی می کنند و بدان می تازند. بقیه در صفحه ۵۵

## حبس خود سرانه

حبس خود سرانه و بی دلیل، خاص نظامات دیکتاتوری است و در نظامات قانونی معمولاً بیست و چهار ساعت بعد از بازداشت دلیل توفیق به زندانی ابلاغ میشود. اما دردی بزرگتر از این نیست که در رژیم انقلابی هم افرادی ماههای متوالی در زندانها بمانند بی آنکه علت بازداشت آنها بر افکار عمومی روشن باشد و بالا اقل مسئولین برای حفظ ظاهر توضیعی در این مورد به مطبوعات ارائه دهند. در رابطه با این مطلب بقیه بازداشت های بی دلیل و از آن جمله به بازداشت نسیم خاکسار - نویسنده ای که در آبادان دستگیر شده - اعتراض میکنیم و خواهان روشن شدن تکلیف او و سایر زندانیان هستیم.



صالح حسینی

# نقد گو نه‌ای بر شعر و شاعری

در پرندگان نهادند /  
ماه بر نیامد.

و توجه کنیم ، هر آنکوه حس جمالشناختی دارد، لزوماً بگونه‌ای بایسته ، بایندارای حس انسانشناسی هم باشد، تابتواند بانگریستن از مهتابی به‌کوچه تاریک برای دردمندان بگیرد و برغم نداشتن بندبرپای «سوزسرو داسیران» با او باشد ، «غم این خفته چند»، در چشم ترش خواب را بشکند، با «دل خونین» همچون جام «لب خندان» عرضه کند، و همچون آن نقاش، در یکی از شاه شعرهای سهراب سپهری ، که با رنگ قفسی میسازد، با آواز شقایق محبوس در قفس ، دل‌تهای انسانها را تازه کند و یعنی اینکه شاعر ، یا هر هنرمنددیگر، اگر دردی نداشته‌باشد، اگر درونش آشفشانی و گدازان نباشد، و اگر در ضمن گدازان بودن ، احساسی به‌رفت و لطافت ململ نداشته باشد، شاعر یا هنرمندنیست. بر فرض یدک کشیدن چنین عنوان و لقبی ، شعر یا اثرش خاصیت وجودی حباب یا شبلم را پیدامیکند. چه‌وقت از شعر بعنوان حقیقت یاد میشود، لازمه‌اش کشیده شدن وساری و جاری گردیدن در زمان است . حقیقت یعنی حضور مداوم ، یعنی ابدی بودن ، یعنی فناپذیری تا حال نشده است که از حباب یا شبلم بعنوان حقیقت نام ببرند. حباب به محض پیدایش میمیرد و شبلم با تابش اولین تیغه خورشید محو می‌گردد. و پیام فاکتر ، نویسنده پرافتخار آمریکائی که او را اخگری فروزان در شب‌یلدای غرب میداتم ، میگوید، وجه زیبا و دلنواز و شگفت‌ساز هم، که «هدف هر هنرمندی اینست که باوسائل مصنوعی ، جنبش را، که زندگی است، گیریندازد و ثابت نگهش دارد. طوری که صدسال بعد، بدانگاه که بیگانه‌ای بر آن می‌نگرد، از نو باز به جنبش درآید، چون زندگی است. از آنجاکه انسان فناپذیر است، تنها در بیادگار نهادن این لوح لایزال است. چراکه هیچگاه

شعر را بیان حقیقت دانسته‌اند ، و شاعر را «شاعر به‌واقع هستی» شمرده‌اند. اما هر شعری بیان حقیقت نیست، و هر شاعری، لزوماً ، شاعر به‌واقع هستی نمی‌باشد. به‌بیانی دیگر، همانگونه که شعر خوب داریم و شعر بد، بهمان نسبت سروکار ما با شاعر خوب یا شاعر بد است. از شعر و شاعر «متوسط» می‌گذریم، که شعر با تصویرگرانی خود که در برگیرنده استعاره، ایهام، تشبیه، تمثیل، نماد، و اسطوره است، آنهم با آنهمه ایجاز، تاکید و بافت پیچیده‌اش، لابد یا رو بسوی کمال و تعالی دارد، و با اصطلاح خوب است، زیباست، معرکه است، و زبان خدائی انسان است، یا در جهت سقوط و لغتال و در مسیر گندنا. شاعر شعر بد - مثلاً بگوئیم فریدون توللی - برغم بکارگیری کلام زیبا و تصویرگرانی چشم‌گیر، شعرش به‌غزل‌کامکاری جنسی و حماسه اطاق خواب بدل میشود. از معشوق طلب عربانی ساق میکند و افکندن «جوراب پرندین» به‌سوی عاشق. و صد البته، پس از رسیدن شاعر به‌ناف معشوق و باین‌تر از ناف، به‌خواننده استمناء مقزی دست می‌دهد . از سوی دیگر مابدانگاه که حس جمالشناسی همراه با تصویرگرانی زیبا به ذروه اعتلا میرسد ، و با درد شاعری بزرگ ، چونان شاملو، که در زمان اختناق و اختگی زیسته است، توأم می‌گردد، شعری می‌خوانیم که با جاری شدن در امتداد دیدگانمان، افزون بر افق حس جمالشناختی ، مارا با حقیقت هستی‌مان، دردها و شکنجه‌هایمان در پناه حکومت عصر شب آشکار میسازد.

به نو کردن ماه / بر بام شدم /

با سبزه و عقیق و آینه /

داسی سرد بر آسمان گذشت / که پرواز کبوتر ممنوع است /  
صنوبرها به نجوا چیزی گفتند / و گرمکان به میاهو / شمشیر

از حرکت بازخواهد ایستاد - که میتواند جاودانگی خویش را رقم زند.

فناپذیری انسان ، جاودانگی اثر او ، و خون دل خوردنش ، داستانی را در ذهن تداعی میکند بنام «راز هنرمند» اثر نویسنده ای انگلیسی ، که مفادش چنین است. روزی، روزگاری ، در این دنیای گل و گشاد هنرمندی میزیسته که پیشه اش نقاشی بوده است. هنرمندان دیگر با بکارگیری رنگهای غنی تر و کمیاب تر، نقاشیهای جالب توجه تری ارائه مینموده اند. اما این هنرمند برای نقاشی خود تنها یک رنگ را بکار میگرفته ، رنگ شگفت آوری با تلالو سرخفام. نقاشان دیگر برای پی بردن به راز او، در برزخ پرسش قرارش میدادند. اما او هر بار با تبسمی پاسخ میداد که رازش نگفتنی است. آنها هم مایوس برمیگشتند و با تمام تلاش و تقلاي خود، از مسافرت به شرق برای آوردن مواد رنگی نادر گرفته تا غور و تعمق در متون کهن، نتیجه ای عایدشان نمیشد. بکارگیری رنگ همان و پریدنش همان. اما هنرمند مذکور همواره اثرش سرختر و سرختر، و خودش رنگ بریده تر میشد. دست آخر ، روزی او را در برابر نقاشی اش مرده یافتند و برای خاکسپاری او دست بکار شدند. کوشش عده ای در میان ابراز نقاشی اش برای دست یافتن به راز او، بجائی نرسید. اما بدانگاه که برای کفن بوش کردن او ، لباسهای را از تن بدرمی آوردند، بالای سینه چپ نشان زخمی یافتند هم عمر زندگانی او. چه حاشیه های زخم مهر کهنگی بر خود داشتند و سخت شده بودند. اما «مرگ»، همو که مهر انعام بر همه چیز می نهد، حاشیه ها را بهم بر آورده بود. دیری نماند که هنرمند از یادها رفت - ولی اثرش همچنان جاوید ماند.

بیفزایم که مسئله حقیقت، حضور مداوم ، و فنا پذیری هنر، با مذهب در یک کفه قرارش میدهد. و اصولا بین هنر و مذهب بیوندی نزدیک برقرار است. هر دو همزاد و همخون یکدیگرند. این یک انسان را بر گونه خدا میخواند ، و آند دیگر انسان را بر آن میدارد تا خیال روی خدا را در «کارگاه دیده» اش بکشد. یکی او را به هجرت دائمی میخواند ، و دیگری به آرام نگرفتن همچون موج. و یعنی که هر دو به تلاش سترگ انسان برای رسیدن به حقیقت مطلق، زیبایی مطلق، تا عروج ، تا معراج ، تا محال، تا امن میزنند. مذهب تمام انسانها را با ارائه کردن اسطوره آدم ، یگانگی می بخشد، و از آن میان تمامیت آدم را شکل میدهد. و بالعمد ، که در این وحدت بخشی، آدم بر صورت خدامیشود. بایده اش دوگانگی در تضاد الله - ابلیس، آدم دوباره میشود: هابیل و قابیل. هابیل خدا سان و قابیل ابلیس گون می یابد. عیسی مسیح را بنگریم که برای بپا خیزاندن بیکر یگانه آدم، صلیب را که نماد دوگانگی است، بردوش میگردد. حسین را به تماشا بنشینیم که برای وحدت بخشیدن به بیکر پاره شده تمامیت آدم، بین دودریا ، در بین النهرین ، شاهد شهادت خویش میشود. هنرنیسز تلاش میورزد تا تمام چیزهای بظاهر ناهمگن و غیر متجانس را، زیر لوای یگانگی جمع کند. مثلا در شعر مولوی ، انسان رستم دستان است و یعقوب و موسی، و آنگاه جامیاده و رفص و سماع و رباب عشق و همد. چرا که در شعر مولوی، بسان هر شعر ناب و متعال ، زبان شعر و سراینده شعر و دنیای مادی و غیر مادی همه یک پوش یا روند هستند، و بنا بر این در حالت شدن و سیورورت و بالمال در قالب شعر و بیکر یگانه سازش یکی میشوند، و از حالت تک تک بودن جدا افتادگی بیرون آمده، تمامیت می یابند. این زبان منطقی است که مرز و حصار برای واژه ها و کلمات تعیین می کند، و برای هر کدام مفهومی جدا از دیگری بدست میدهد. زبان شعر، بسان زبان مذهب، سوای زبان منطقی است. زبانی است رهزی یا سمبلیک. مثلا در زبان منطقی وقتی گفته میشود: «سقراط یک انسان است»، یا «سقراط

جام شوکران را سرکشید»، هم سقراط، هم انسان و شوکران سه عنصر و سه مقوله کاملا متمایز و مجزا از یکدیگرند. اما در زبان مذهب وقتی گفته میشود: «خدا از روح خویش به انسان نمید»، یا در زبان هنر بدانگاه که گفته میشود: «گشتی باده بیاور که مرا ببردخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی»، در یکی خدا و روح و انسان را در یک منشور می بینیم، و در آند دیگر، دوست و دوستدار و کشتی باده و چشم و دل و دریا را.

برای روشن شدن بیشتر مطلب بگذارید یکی از شعرهای عظیم نیما را مثال بزنیم:

هنگام که گریه میدهد ساز،

این دود سرشت ابر بر پشت.

هنگام که نیل چشم دریا،

از خشم بروی میزند مشت.

زان دیر سفر گرفت از من،

غمزه زن و عشوه سلاز آاده

دارم بمبانه های مانوس

تصویری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان

خاموش شی است، هر چه تنهاست

مردی در راه میزلفتی

واواش فسرده بر میاید

تنهای دگر منم ، کم از چشم

طوفان سرشک می گشاید

در این شعر، چشم با مانده شدن به دریا، خود دریا شده است، و دریا به چشم بدل گردیده است. چرا که دریا با گویندن مشت بر سر روی خویش طوفان بر میخیزاند و بتلاطم موج بدل میشود. چشم هم با گریستن ، طوفان بپا میکند. و همچنانکه دریا تنهاست، انسان هم تنهاست، و تنهایی هر دو چه عظیم و چه هولناک، و در عین تنهایی چه خشایین و ستیزه گر و کارزار طلب.

این بلحاظ بیوند همه عوامل بظاهر ناهمگن در قالب یگانه ساز شعر. و اما در مورد صنایع و لطائف شعری، بطور خلاصه باید بگویم که مثلا در همین شعر نیما، همانند نمایشنامه ، حالت شبیه سازی داریم. این شبیه سازی، بقول در ابرت پندارن و کلینت بروکس، دو منتقد و شعر شناس بزرگوار معاصر در کتابی با نام «فهم شعر» شرط لازم و ضروری یک شعر خوب است و بدون آن قامت سحر آفرین شعر بی انگاره می شود. و می بینید که در شعر نیما، همچون درام تراژیک، انسان در جهانی گرفتار آمده است که در آن، بتعبیر زیبای صادق چوبک در «چرا دریا تو فانی شده بود»، زمین و آسمان مست کرده اند، دل دریا بهم میریزد و آسمان بالا می آورد. ابر باران فرو میریزاند و تدریفا کف بر لب آورده و بر روی خویش مشت میکوبد. توجه داشته باشیم که هم ابرو هم دریا با انسان قیاس گردیده اند. ابر انسانی است که گریه میکند، و دریا آدمی است که در حالت خشم بامشت بر روی خود میزند. بیفزایم که این حالت را در اصطلاح «آدم نمائی» میگویند. و چنین است که شعر متعال همواره تعلق خاطری انسانی دارد.

بناز ملاحظه کنید که نیما با بکارگیری تکرار صوتها یا فریسه های صوتی ، سرشت ، پشت ، نسل چشم ، خشم، مشت، عشوه، گشاده، خاموش، شبی ، واواش، چشم، سرشک، می گشاید - چگونه تمام عوامل شعرش را بهم بیوند میدهد. سیزده بار تکرار صدای «ش»، تکرار یکنواختی نیست، برای دگر وزنیت هم بکار گرفته نشده است. صدای «ش» تکرار میشود تا صدای شرشر باران را در گوشت بریزد. صدای «ش» تکرار میشود تا خشم دریائی «نیل چشم» ذلت را آکنده از هراس کند، و آن آیه عظیم قرآن را فریادات بیاورد که «لولا انزلنا هذا القرآن علی جبل

لرآینه خاشعا متصدعا من خشیه الله. صدای «ش» تکرار میشود تا شاهد شکنجه سیزیف و انسان تنها باشی، انسانی که تنهائیش بصلابت و سهمگینی و کران نابدیری دریا، در سطح جهان گسترده می‌یابد. صدای «ش» تکرار میشود تا «طوفان سرشک» را آنچنان در تصور تو جاری سازد که رنگ و انک مبالغه از میانه برخیزد. سیلاب اشک را بساور میکنی، چرا که قرینه صوتی، چشم انسان و چشم دربارا بهم پیوند داده و وحدت در میانشان برقرار کرده است. اگر بجای «سرشک»، «گره» میبود، در ظاهر آسیبی به ساخت شعر نمیزد، اما مایه تستن آن وحدتی میشد که منظور نظر نیما بود.

این تکرار اصوات و نیز تکرار کلمات، در شعر مولوی تابدان پایه میرسد که زبان را در شیفتگی غرقه میسازد. چنین تکراری، کلمات را، چون انسان سرمست از باده وحدت و فرغان، به سماع عارفانه واداشته و به دست افشانی و پایکوبی میخواند. وجه می‌گویم که کلمات خود حقیقت هستی میشوند، آنچنان که از آستینشان نور زبان می‌کشد: نوری که نواثر آگاه شعر مولوی را بکوه طور می‌تاباند، تا در آنجا، همراه موسی، به تماشای اخضر نار (درخت آتش) بنشیند:

نن نزن ز زهره ام برده همی زند نوا

دند دند از این طرب برده درد ز رفرقی

گل گل گل شگفت و من بلبل بینوا شدم

غل غل غل همیزم در چمنش ز وقوقسی

جم جم جم ز جام جم جمجمه مرا نوا

نی نی نی بدف زند کاتش عشق مطلقسی

هی هی هی شب غمان میبرد بطور او

کد کد کد مرا مده در ظلم عشقشقی

هوهوی هو هوبرسد از سووق کبریای حق

دل دل دل که دل منه جانب این مدققی

\*\*\*

یکی از شعرای معاصر، بگمانم م. آزرم، در پاسخ به این پرسشی که وجه مشخصه شعر نو از شعر کهنه چیست، گفته بود که بی آنکه کاری به تقسیم شعر به کهنه و نوداشته باشیم، نباید بگوئیم که همیشه خدا، در هر زمان و زمینی، دو گونه شعر وجود داشته است: شعر مقاومت و شعر تسلیم. با الهام گرفتن از این تقسیم بندی، بیاییم و نظری به چند شعر بیندازیم.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بیند، دل کند یاد

سازم خنجری، نیش ز فولاد

زخم بر دیده تا دل گردد آزاد

\*\*\*

فغان که در طلب گنجنامه مقصود

شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دربغ و درد که در جستجوی گنج حضور

بسی شدم بگدائی بر گرام و نشد

در دویستی یا رباعی اول حالت تسلیم کاملا آشکار است. شاعر از دست دیده و دل بفریاد آمده و لبشکوه و شکایت گشوده است:

شکوه و شکایتی ناشی از پریشانی و بی مقاومتی، خاص آدعهای تی تیش مامانی. اما در دویست بعدی، که آغازگر شعر درخشان و عظیمی از حافظ است، می‌بینیم که شاعر بر غم رفتن بدنیا «گنجنامه مقصود»

و در جستجوی «گنج حضور» بر آمدن، که منجر به سرکشیدن به تمام گوشه و کنارهای هستی شده است، به مقصود نائل نیامده است. با این

وجود، دست از تلاش سترگ خویش برنداشته است. مقاومت او مقاومتی است در برابر بوجی، عبث، و نیهیلیسم. فغان اوفغانی

است همپای فریاد سارتر در زیر آسمان تنها. مقاومتی است که علیه غم رسیدن به بوجی، از «خراب جهان» شدن دست برنمیدارد، و بنا وجود تنهائی و وصول به عبث، سیزیفوار بجلو می‌رود، و پس از یازگشتن به دامن دشت، از نوباز با کوله بار امانت خویش، آن سنگ گرانی که پرتوش دارد، پابرسرکوه می‌گذارد. فوری بیفزایم که تمام شعرهای حافظ از این دست نیستند. حافظ در کنار «بیانات گل بر افشانی» و می در ساغر اندازیم / فلک ساخت بشکافیم و طرحی نودر اندازیم، «اشعاری دارد که پندآموزی و درس اخلاق دادن و آیه صادر کردن است. «کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور» یا «رضابداده بده و زچین گره یگشای». چنین اشعاری در مقوله «شعر تسلیم هم قرار نمیگیرند. شاید تقسیم بندی شعر به مقاومت و تسلیم زیاد رسا نباشد، مگر اینکه هر شعری را که شعر مقاومت نیست، برای سهولت در چه گذاری، شعر تسلیم بنامیم.

بمنظور تبیین بیشتر شعر مقاومت و شعر تسلیم برگردم به نیما و شعر «کشتگاه من» را مثال بزنم.

خشک آمد کشتگاه من / در جوار کشت همسایه  
گرچه میگویند:

«میگریند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران»

قاصد روزان ابری، داروک

کی میرسد باران؟

یربساطی که ساطی نیست

در ترون کومه تاریک من

که دره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های نی، بدیوار اطافم

دارد از خشکی اش میترکد

چون دل یاران / که در هجران یاران

قاصد روزان ابری، داروک

کی میرسد باران؟

در نگاه اول، فکر میکنی که این شعر، شعری است زنجیره ای، آکنده از ناله و حسرت و آه. اما با خواندن دوباره و دوباره آن، متوجه میشوی که شاعر، پرسش خویش را از آمدن باران با حالت تحکم بیان می‌کند. اینقدر هست که چونان دنده های نی خشک شده، و شاید دیگر رمقی در بدن ندارد، اما همراهِ و آمرانه، قاصد روزان ابری را فراخوانی میکند، تا به برکت باران بالان شود، و تا بابد آمدن از خشکی، رستن آفاق گندویس آنگاه در زی افتاب بنشیند و طراوت بیابد، و تابانش و چالش و چنگ افکندن در عروۀ الوتقی باران، به اوج برسد و انسان تمام گردد: انسان مومن، انسانی رستخیز کرده، انسانی آزاد، انسانی خدا سان. آری، آن انسانی که در شعر یا عظمت شاملو، در «شب عبوس»، شبی که «با گلولی خونین / خوانده ست دیرگاه»، چونان شاخه ای در سیاهی جنگل، در ظلمت عصر شب و خفقان، «به سوی نور فریاد میکشد»، تا همراه «علی کوچیک» فروغ، «از توی این هنبونه گند و کثافت و مرض» به سادگی پاک آسمان برود. چرا که این انسان رستخیز کرده و اهورائی، این چنین فریاد برآورده است:

گر بدینسان / زیست باید پست

من چه نامردم / اگر فانوس عمرم را

یرسوانی / نیاویزم بر بلند کاج خشک کویچه بن بست.

گر بدینسان / زیست باید پاک

من چه ناپاکم / اگر نشانم از ایمان خود

چون کوه / بادگاری جاودانه /

بر طراز بی بقای خاک.



## رأرت (بقید)

این يك شیوه علمی نقد نیست. بقول پروفیسور ژاک برك «هر بدیده‌ای را باید باینش و روح همان عصر خویش نگریست و سپس قضاوت کرد. فردوسی کیست؟ يك ایرانی در میان دو سنگ آسیای خلافت عرب و سلطنت ترك که هر دو بريك محور می‌چرخند تا او را خرد کنند و موجودیت و ماهیت و شخصیتش را نفی و تحقیر نمایند و سلطه خود را بر این موالی توجیه نمایند و در این کار همراه شمشیرغزبان و برده‌گیری خواجگان، غوغای فقیهان و قاضیان و واعظان دارالخلافه و دربار سلطان محمود همرا خاموش و هراسان کرده‌است. در چنین روزگاری است که ناگاه فریاد بلند و بی‌باك مردی تنها از گوشه روستائی در خراسان زمان رابه‌لرزه می‌افکند و والیان مسلط بر زمان رابه وحشت که:

ز دهقان و ترك و از تازیان

نژادی پدید آید اندر میان

نه ترك و نه دهقان نه تازی بود

سخنها بگردار بسازی بسود

زبان گسان از پی سود خویش

بجویند و زین اندر اندر ندیش» (۹)

اسم شریعتی بمیان آمد. من او را نه دیده بودم و نه می‌شناختم. اما از طریق نوشته‌هایش شناختی از او پیدا کرده‌ام که چند وقت پیش وقتی روزنامه «کیهان» (قبل از تغییرات اخیر) قصد اختصاص صفحه‌ای را برای سالروز مرگ او داشت و نظر مرا خواست روی کاغذ آوردم. این نوشته چاپ نشد و گردانندگان آن صفحه هم «کیهان» را ترك کردند اما آنچه درباره شریعتی فکر کرده و قلمی کرده‌ام گویا هنوز گه‌گه نیست:

«... در رژیم دیکتاتوری از فرط سبعیت و بیرحمی و خشونت که نظام پلیسی و ضد انسانی استبداد با مخالفان خود اعمال می‌کرد مرگ هر انسان فرزانه و آزادیخواهی به «شهادت» تعبیر میشد و تعبیر شهادت در رژیم استبدادی به حیات هر انسانی تقدس می‌بخشید. من حاجتی نمی‌بینم که مرگ شریعتی را شهادت بنامم و عقیده هم ندارم که شریعتی را کشته‌اند اگر شهادتی وجود داشت در زندگی شریعتی بود. زندگی شریعتی شهادت مجسم و مشهود يك وجدان بیدار و فعال و برتب و تاب بود. شرحه‌های بلرغ و عاصی و انقلابی در سطر سطر نوشته‌های او تجلی می‌کرد و انگار با هر اثری که او در عصیان و اعتراض برضد تعبد و تعصب و زور و ظلم و فریب و روی‌پوشی با مینوشت بازه‌ای از وجود او بود که بر قلم می‌آویخت و بر کاغذ نقش می‌بست.

بانوشته‌های شریعتی یکبار دیگر فریاد مذهب مظلوم و محکوم برضد مذهب ظالم و حاکم در فضای زندگی عقلی و فکری ما طنین‌انداز شد. شریعتی تجربه‌های تلخ ولی بیدارکننده تاریخ را - که نظام جهل و پیداد و دروغ از یاد ما برده بود - در گوش ما زمزمه کرد که سبب ساز تیره‌روزی و شوربختی و سقوط و انحطاط مادر ظهور باطل بلباس حق و دریا زگشت نظام ابوسفیانی در پوشش نظام برحق الهی است. شریعتی آموخت که چگونه می‌تواند حقیقتی برای نفی همان حقیقت یا حقیقت‌های دیگر بضرط ظاهر و تزویر و بانگو و هیاهو بکار برده شود و نیروی باطل را بکمک نیروهای که بنام عقل و اندیشه و آئین در اذهان مردم و در ایمان‌ها و پیوندهای جامعه افسون می‌دمند دوباره بر جامعه مسلط کند. این چنین است که علی‌انگاد که در برابر زورمندان و اشراف مکه و دشمنان خارجی اسلام قد علم می‌کنند بر آنها بی‌روز می‌شود اما هنگامی که همان خناس‌ها و دشمنان دیروزی نقاب عوض می‌کنند و بنام طرفداران حق و حقیقت وارد جبهه علی میشوند علی شکست می‌خورد زیرا این بار فاجعه آنست که مردم

نامی جبهه‌ها و جهت‌ها را هم کرده‌اند و اسلام را از کفر و عدالت را از ظلم و معاویه را از علی و جبهه‌شرك را از توحید باز نمی‌شناسند و حتی بجای دفاع از علی با او می‌گویند که اگر بروی پرچم معاویه شمشیر بکشی به فرآن امانت کرده‌ای و ما به سوی خودت شمشیر خواهیم کشید».

فریاد شریعتی فریاد تشیع سرخ، و فریاد اندیشه‌های آزاد برضد سیطره جهل و خودکامگی و تعصب بود. با شریعتی است که میتوان ایرانی بود و هویت ایرانی داشت و در عین حال روح مسلمانی و ایمان و اعتقاد پاک و منزّه به اسلام را حفظ کرد، و در کنار شریعتی‌ها است که میتوان با ظلم و ظالم جنگید ولی از حربه ظلم و بیداد برای وصول به حکومت عدل استفاده نکرد».



## حواشی:

۱- ته‌ترسی بر شما هست و نه اندوه‌گین میشوید. (سوره الزخرف - آیه ۳۶)

۲- برشت: آنکه گفت آری، آنکه گفت نه - ترجمه مصطفی رحیمی - انتشارات رز - ص ۵۴۴.

۳- در اصل ترجمه برای رهائی از اسانسور، بجای لنین نوشته شده «ولادیمیر»!

۴- آنکه گفت آری ... (ص ۵۹)

۵- همان کتاب - همان صفحه.

۶- در کتاب نفیس و باارزش «قالی ایران» نوشته «سیبیل ادواردز» که با ترجمه هنرمندانه خانم مهین‌دخت صبا منتشر شده در شرح قالی اردبیل بعنوان یکی از هشت تخته‌ای که نفیس‌ترین قالی‌های جهان محسوب میشوند آمده‌است:

«این قالی مشهور از این جهت قالی اردبیل نامیده میشود که از مسجدی واقع در اردبیل محلی که در آن شاه اسماعیل و نیای از شیخ صفی‌الدین ... مدفون شده‌اند بدست آمده‌است. این قالی بنا به توصیه و بیام موریس از شرکت وینسنت و رابینسون خریداری شده که شرکت مزبور آنرا از شرکت زیگلر واقع در تبریز خریده بود.» و در حاشیه این شرح آمده‌است.

«قالی دیگری با طرح قالی اردبیل در همان موقع از مسجد مزبور خارج گردید و اکنون در آمریکا است.» و میدانیم که قالی اردبیل هر در موزه وکتوریا و آلبرت لندن قرار دارد آیا اگر حکومت‌های دلسوز و ملی و مستقل در ایران وجود داشتند اجازه میدادند که نروتهای ملی ما بدینسان از مملکت خارج شود و به توصیه و بیام موریس نامی بدست غیر ایرانی‌ها بیفتد حکومت‌های ضد مردمی ما هیچکدام به فرهنگ ملی و هویت ملی و آثار و مظاهر و دستاوردهای ملی ما علاقه نداشتند و بهمین جهت نیز در حفظ آن مظاهر و آثار هرگز کوششی نمی‌کردند.

۷- علی شریعتی: بازگشت به خویش ص ۱۲۴

۸- همان کتاب - ص ۱۲۵

۹- همان کتاب ص ۱۲۹